



شرح حال مولوی

زہرا منصوری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست

- ۲..... شرح حال و آثار مولوی
- ۳..... مهاجرت مولوی از بلخ.....
- ۷..... دیدار با شمس
- ۸..... شمس کیست؟.....
- ۱۵..... مولوی و حسام‌الدین چلبی
- ۱۶..... این حسام‌الدین کیست.....
- ۱۷..... سرودن مثنوی
- ۱۸..... رحلت مولوی
- ۲۱..... وصیت مولوی
- ۲۲..... آثار مولوی

شرح حال و آثار مولوی

نام مولانا به اتفاق تذکره نویسان محمد ولقب او جلال الدین است و تمامی مورخان او را بدین نام ولقب شناخته‌اند و او را جز جلال‌الدین به لقب خداوندگار نیز می‌خوانند.

مرحوم دکتر ذبیح‌الله صفا در تاریخ ادبیات خود وی را اینگونه معرفی کرده است:

((خداوندگار مولانا جلال‌الدین محمد بن سلطان العلما بهاء‌الدین محمد بن حسین بن احمد خطیبی بکری بلخی که بعدها در کتب از او به صورت‌های مولانای روم و مولوی و ملای روم یاد کرده‌اند، یکی از تواناترین گویندگان متصوفه و از عارفان نام آور و ستاره درخشنده و آفتاب فروزنده آسمان ادب فارسی، شاعر حساس صاحب اندیشه و از متفکران بلا منازع اسلام‌ست.))

همانگونه که مرحوم دکتر صفا گفته است او را مولوی-مولانای روم- ملای روم یاد کرده‌اند که ما از این پس از مشهورترین القاب وی یعنی مولوی در این رساله استفاده خواهیم کرد.

تاریخ تولد مولوی بنا به بعضی نسخ ادبی و تذکره‌ها ۶۰۴ هجری قمری و در بعضی ۶۰۲ گفته‌اند. ولی مشهورترین و صحیح‌ترین آنها که با شرایط زندگی وی مطابقت دارد را ششم ربیع‌الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در شهر بلخ از نواحی شرقی ایران که در تاریخ ادب ایران این شهر یکی از پرورش دهندگان ادبا و علما و شعرای برجسته فارسی زبان است گفته‌اند.

پدر مولوی بهاء‌الدین محمد مشهور به بهاء‌ولد است که وی را سلطان العلما می‌گفته‌اند. او از شخصیت‌های علمی و ادبی روزگار خود و منسوب به خاندانهای دانش و ادب و خطابه بوده است و شاگردان زیادی را تربیت نموده و به جهان علم و ادب آن روز عرضه نموده است. این بهاء‌ولد از شاگردان نجم‌الدین کبری و از تربیت یافتگان وی است. مادر مولوی بی بی علوی یا مؤمنه خاتون از سادات سر جنس و از خاتون فقهای آن دیار است.

از این بانو دو فرزند به نامهای علاء‌الدین محمد و جلال‌الدین محمد یا مولوی و یک دختر به نام فاطمه خاتون بر جای مانده است.

مهاجرت مولوی از بلخ

با توجه به شهرت بهاءولد به عنوان عالم، شاعر، فقیه، و انسانی رشید و یاور ستمدیدگان که برای احقاق حق مظلومان پیوسته باحکام و سلاطین و ظالمان زمان در مبارزه بوده است از طرفی، و از جانبی دیگر فردی که دارای شخصیت والای اجتهادی و صاحب کرامات و تقوی و دیانت و سیر و سلوک عرفانی است موجب می‌گردید که در بین خاص و عام جایگاهی ویژه داشته باشد و افکار بلندش مورد توجه اندیشمندان و علمای آن عصر قرار گیرد، لذا وجودش برای حکام و دستگاه سلطنت و اشخاص متفرد، غیر قابل تحمل باشد. از جانبی دیگر، اختلاف فکری که بین وی و امام فخر رازی از حکما و متکلمان آن شهر که مورد حمایت خوارزمشاهیان و حکومت آنروز در قبضه قدرت آنان بود، موجب بروز نثار بیشتر بین بهاءولد و سلطان بود. این مشکل موجب گشت که بهاءولد مجبور به جلای وطن شود و اقدام به مهاجرت از آن شهر بنماید. سلطان العلماء در آخرین خطابه‌ای که ایراد کرد و اینگونه سلطان را مورد خطاب قرار داد:

((ای مَلِک ملک فانی، بدان و آگاه باش که ترا سلطان الامر می‌گویند و مرا سلطان العلماء می‌خوانند. تو مرید منی، همانا سلطنت و پادشاهی تو موقوف یک نفس است و هم پادشاهی و سلطنت من نیز وابسته به یک نفس، چون آن نفس تو از نفس تو منقطع شود نه تو مانی و نه تخت و بخت و مملکت و اعقاب و انساب تو ماند، اما چون نفس نفیس، از نفس ما بدر آید، انساب و اولاد، تا قیامت خواهند بود. حالیا خود میروم اما معلومت باد...))

مولوی در مدت اقامت خود در بلخ تحت تربیت پدر خود و یکی از مریدان پدر بنام برهان الدین محقق ترفدی بوده است. این برهان الدین پس از مهاجرت مولوی در بلخ می‌ماند و یکسال پس از مرگ بهاءبرولد عازم قونیه شده و به مولوی می‌پیوندد که در جای خود به آن اشاره خواهد شد.

مسیر مهاجرت مولوی همراه پدر و خاندانش به ترتیب نیشابور - بغداد - کوفه - مکه - شام و از آنجا به ارزنجان که تحت سلطه سلاطین آل منکو چک بوده است می‌باشد، پس از آن به لارنده و عاقبت به قونیه سفر می‌کند.

در اثناء اقامت در نیشابور بنابر مشهور بین بهاء ولد و فرزندش جلال‌الدین محمد با عارف و شاعر نامدار آن زمان شیخ فریدالدین عطار نیشابوری ملاقاتی انجام می‌شود.

گویند عطار خود به استقبال از بهاء ولد و همراهانش می‌رود زیرا عطار نیز از مریدان شیخ نجم الدین کبری و با بهاء‌ولد هم طریقت و هم فکر بودند. در این ملاقات ممولوی اشعاری از عطار برای وی می‌خواند و او نیز کتاب اسرارنامه را به او اهدا می‌کند و این جمله مشهور را بیان می‌کند: «این فرزند را گرمی دار، زود باشد که از نفس گرم، آتش در سوختگان عالم زند»

مقصد بعدی این خاندان بغداد است. پس از ورود به بغداد خلیفه عباسی‌الناصر بالله به حضور وی در بغداد آگاه می‌شود و توسط شیخ شهاب‌الدین سهروردی شیخ‌الشوخ بغداد مورد استقبال قرار می‌گیرد.

تاریخ ورود بهاء ولد و همراهان را به بغداد ۶۱۸ هجری گفته‌اند که با توجه به حضورش در لارنده که همان تاریخ را برای وی نقل کرده‌اند مقرون به صحت نمی‌باشد. بهر حال در این شهر بهاء‌ولد از ملاقات خلیفه عباسی ابا می‌کند و حتی از پذیرش وجوه اهدایی وی هم سر باز می‌زند. و در مدرسه مستنصریه ساکن می‌شود، پس از آن بهاء ولد از طریق کوفه به سوی مکه و برای زیارت خانه خدا حرکت می‌کند. پس از زیارت عازم دمشق از بلاد شام می‌گردد و سپس به مدینه از شهرهای آسیای صغیر که آنرا کاپادوکیه هم گفته‌اند می‌شود و چهار سال در آن شهر اقامت می‌کند. مقصد بعدی بهاء ولد و مولوی لارنده یا ارزجان است و مدت هفت سال در آنجا مقیم می‌شود. در این شهر که آن زمان یکی از بهترین شهرها برای طالبان علم و ادب و فرمانروایش تابع علاءالدین کیقباد سلجوقی بود و در سایه ترابرش آرامش و آسایشی برای مردم ایجاد شده بود، بهاء‌ولد و خانواده و همراهانش زندگی آرام و دور از مخاطرات را شروع نمود و مجالس درس و بحث خود را تشکیل می‌داد. او در مدرسه‌ای که برایش اختصاص دادند به این کار مشغول شد و مولوی نیز فرصت را مغتن شمرد. در مجالس درس و بحث پدر حاضر می‌شود و ضمن آشنائی با ادبیات عرب و تکمیل معلومات علمی و دینی خود، با اشاره پدر و با اجازه او به وعظ و خطابه می‌پردازد و در این مدت نیز به آموختن علم قرآن، تفسیر، کلام، شعرو ادبیات مشغول می‌شود. در این زمان از طریق پدر با عرفان نیز مختصر آشنایی پیدا می‌نماید.

مولوی در این شهر با مصلحت پدر در سن ۱۸ سالگی با گوهر خاتون دختر خواجه‌لالای سمرقندی ازدواج می‌کند. ثمره این وصلت دو پسر به نامهای سلطان ولد و علاءالدین محمد بود. تولد این دو در شهر لارنده اتفاق افتاد. هم در این شهر مولوی مادر خود بی بی علویه خاتون را از دست داد و خانواده بهاء‌ولد را در ماتم خود نشانید.

آوازه تقوی و فضل و تاثیر سخن بهاء‌ولد همواره پادشاه سلجوقی روم را بر آن داشت تا از او دعوت کند تا به قونیه سفر کند. با وجود علاقه‌ای که به رفتن به قونیه داشت حاضر نبود از محلی که همسرش در آن مدفون است دل بکند.

عاقبت با دعوت‌های مکرر علاءالدین کیقباد بهاء‌ولد همراه خانواده و همراهان به قونیه سفر کرد. تاریخ ورودی وی به قونیه را تذکره نویسان حدود ۶۲۶ هجری قمری یاد کرده‌اند. از جمله دلایل سفر وی را می‌توان گستره زبان فارسی در آن خطه دانست زیرا که گرچه حکام آن زمان ترک بودند ولی زبان اهل دیوان و علما فارسی بود و همه علما و صوفیه و مورخان و غیره به زبان فارسی تکلم می‌کردند و آثار آنان با این زبان نوشته می‌شد. علاوه بر آن بر اثر امنیت و آرامشی که فراهم بود و حمایتی که دستگاه حکومت از علما و دانشمندان می‌نمود، ایجاد خانقاه‌های متعدد را موجب می‌شد و صوفیان و اخیان

(یافتیان) که سلطان نیز به آنان ارادت داشت محیط را برای نشر افکار خود مساعد می‌دیدند. گوئی خداوند خود اینان را به آنجا کشانیده است تا از جهت زبان، فرهنگ، علم و دین و ... برایشان محیطی مانند خراسان باشد. حضور بزرگانی چون صدرالدین قونوی، فخرالدین عراقی، شرف‌الدین موصلی، شیخ سعید فرغانی، قانعی طوسی ملک الشعراء دربار سلاجقه- علامه قطب‌الدین محمودبن مسعود شیرازی، قاضی سراج‌الدین ارموی و نجم‌الدین دایه رونقی دیگر به مجالس بحث و درس می‌داد و محیط علمی آنجا را پر بار می‌ساخت و حضور آنان برای شخصیتی ممتاز چون بهاء ولد غنیمتی بود. دوسال بعد از ورود بهاء ولد و مولوی به قونیه وی دار فانی را وداع گفت و مولوی را در غم از دست دادن پدر و معلم و مراد خود عزادار ساخت. تاریخ وفات بهاء ولد را ۶۲۸ قمری نوشته‌اند. بر جنازه بهاء ولد صدرالدین قونوی نمازگزارد و او را در محلی بنام باغ سلطان بخاک سپردند.

در این سال بخواش مریدان پدر مولوی که اکنون ۲۴ سال دارد بجای وی بر مسند و عطا و تذکیر و فتوی و درس نشست بی‌آنکه قدم در طریقت نهد.

در این زمان مولوی و عطا و خطیب توانا کم کم با محتوای فکری بعضی مشرب‌ها آشنا می‌شود و می‌فهمد که حلاج و با یزید بسطامی، شیخ خرقانی، عطار و ... تنها انسانهای ادیب و دانشمند نیستند بلکه جایگاه ویژه آنان بدلیل مراحل عالی عرفانی و دستیابی‌شان به مدارج بلند فکری و ایمانی و داشتن مشرب‌های عرفانی والا است. در این موقع است که آهسته آهسته از پوست بدرون می‌رود تا اخلاق سطحی را به خلق محتوایی بدل کند.

مولوی پس از مرگ پدر عهده دار وظایف او می‌شود و ضمن آشنایی با شعر و موسیقی به قصه نیز می‌پردازد و شخصیت ممتازش او را محور توجه دیگران قرار می‌دهد.

او که مرگ پدر برایش گران و دشوار بود همه وقت خود را به وعظ و خطابه می‌گذراند و شاگردان زیادی را در اطراف خود گرد می‌آورد که مهمترین آنها جوانی بنام حسام‌الدین چلبی که با یاران و همراهانش به خدمت مولوی کمر همت می‌بندد، این اخی‌زاده جوان که در دستگاه حکومتی سلجوقیان نیز راه یافته است در امنیت شهر کوشا بوده و کسی است که تا آخر عمر مولوی مونس و خلیفه و شیخ او می‌شود و گوشه‌ای از غم پدر را پر می‌کند. از او در جای خود سخن بیشتری خواهد رفت.

یکسال پس از مرگ پدر مولوی عازم لارنده می‌شود تا قبر مادر را زیارت کند در همین هنگام است که از ورود سید برهان‌الدین تردی به قونیه با خبر می‌شود. مولوی که مشتاق دیدار مراد خود است بی‌درنگ از لارنده به قونیه باز می‌گردد و به دیدار وی می‌شتابد. مولوی از دیدار برهان‌الدین شادمان است و او را که در مسجد سنجای اقامت گزیده است و هم اکنون ۶۰ سال دارد ملاقات می‌کند. مولوی در این زمان ۲۵ سال دارد.

سید برهان‌الدین که از سادات حسینی ترمز و از مریدان بهاء‌ولد پدر مولوی است بار دیگر مربی مولوی می‌شود و پیوسته در سفرها و جلسات مختلف انواع علوم را به مولوی می‌آموزد. و بنا به توصیه وی پس از آموزش علم قال، زمان آن رسیده است تا علم حال را نیز بیاموزد. لذا رسماً مرید سید شده و خود را در اختیار وی قرار می‌دهد تا از این واعظ و متکلم بودن بگذرد و از علم ظاهر به علم باطن بپردازد و برای این کار او را به ریاضتهای جسمانی و ذکر حق و چله نشینی برای تصفیه باطن تشویق می‌کند.

یعنی عملی که هر سالک راه طریقت در ابتدا باید انجام دهد.

بنا به توصیه سید سفری به شام می‌کند (حدود ۶۳۰ هجری) و با تشویق او عازم این سفر می‌شود و در مدرسه حلاوتیه دمشق ساکن می‌گردد بدون آنکه خانواده خود را با خود داشته باشد.

در این سفر پای درس کمال‌الدین ابن‌العزیم حاضر می‌شود و در مدت چهار سال و به گفته‌ای هفت سال در حلب و دمشق می‌ماند. در این زمان سید برهان‌الدین در غیاب وی از قونیه به قیصریه می‌رود و در سال ۶۳۸ هجری در آن شهر وفات می‌کند. گویند مولوی به قیصریه می‌آید و در مراسم تدفین وی حاضر می‌شود و به غیر از کتابهای او تمام اموالش را می‌فروشد و به فقرا و مستمندان می‌بخشد.

مولوی در سال ۶۳۹ به قونیه باز می‌گردد و در همین زمان سلطان ولد و علاءالدین محمد را برای تحصیل علم به شام می‌فرستد و جلسات درس را که بعد از آمدن سید کنار گذارده بود دوباره شروع می‌کند و تا سال ۶۴۲ برابر سنت پدر و اجدادش در مدرسه به تدریس فقه و علوم دین پرداخت. به گفته مورخان شاگردان وی در این زمان بالغ بر ۴۰۰ نفر بودند. ولی دست تقدیر نمی‌خواست که این آرامش ظاهری برای مولالوی برقرار باشد و می‌بایست روح او را بی‌قرار ببیند.

دیدار با شمس

مولوی در مجالس بحث و درس افاضه فضل می‌کرد و حجت می‌نمود و مردم نیز فریفته تقوی و زهد او بودند. در همین زمان ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی برجان پاک او افکند و چنانش تافته و تابناک ساخت که چشمها از نور او خیره گردید.

هنگامی که مولوی بر استری سوار بود و مریدانش او را مشایعت می‌کردند، ناگاه ۶۰ ساله مردی ژولیده و سپید موی، بلند بالا و لاغر اندام و استخوانی با دیدگانی براق و زنده و جستجوگر با لباسی و کلاهی نا متعارف بر آستانه در خان شکر فروشان راه را بر وی می‌بندد و افسار مرکب او را می‌گیرد و می‌گوید سنوالی دارم.

اطرافیان مولوی به خروش آمده و بر این گستاخی می‌غرند و قصد حمله به او را دارند که راکب آنان را آرام می‌کند و میگوید: هان چه می‌گویی؟ این سنوالت چیست؟

پیر می‌پرسد: با یزید بزرگتر است یا حضرت محمد(ص)؟

مولوی می‌گوید این چه سنوالی است، محمد (ص) ختم پیامبران است وی را با یزید چه نسبت؟

پیر می‌پرسد: پسر چرا محمد(ص) می‌گوید ((و ما عرفناک حق معرفتک)) و با یزید می‌گوید ((سبحانی ما، اعظم شانی))

مولوی از هیبت این سنوال بیفتاد و از هوش رفت. چون به خود آمد و، دست این پیر را بگرفت و پیاده به مدرسه آورد و درب هجره به بست و چهل روز به هیچ آفریده روی نشان نداد.

داستان این ملاقات را مورخان به گونه‌های دیگر گفته‌اند که برای آگاهی از دگرگونی حال مولوی همین گونه بس باشد. این پیر همان شمس است که مولوی د ر اثر برخورد با او مسیر فکری و زندگی علمیش دگرگون شد.

شمس کیست؟

شمس‌الدین محمدبن علی بن ملک داد تبریزی در سال ۵۶۲ هجری قمری در تبریز متولد شد.

او را پسر خواند علاءالدین حسن معروف به نو مسلمان از نژاد بزرگ امید می‌دانند. شغلش زردوزی و شاگرد شیخ رکن‌الدین سجاسی بود می‌گویند که او مربی شیخ اوحدالدین کرمانی بود، از آنجا که شمس روحی نا آرام و جستجوگر داشت و تاب تحمل رفتار نامتجانس مشایخ آن روز را نداشت، پیوسته در طلب رفع عطش علمی خود دست به سفر می‌زد و پای درس علمای آن زمان حاضر می‌شد و چون افکار آنان را با خود هم نظر نمی‌دید عزم درس دیگری می‌کرد. در دمشق با محی‌الدین عربی آشنا می‌شود ولی تاب و تحمل خطاهای فکریش را نداشت و از او گذشت. گویند شمس بر جمیع مظاهر فرهنگ و تمدن زمان خود آگاه بود و از مقامات و حالات پیشینیان خود اطلاع داشت.

از این صوفی وارسته و صافی به نام کتابی بنام مقالات در دست است.

ورود شمس به قونیه - روح نا آرام و تشنه او موجب گشت که وی در شهرها می‌گشت و به خدمت بزرگان می‌رسید و گاهی مکتب داری می‌کرد و نیز به جزئیات کارها مشغول می‌شد و ((چون اجرت دادندی موقوف داشته تعلل کردی و گفתי تا جمع شود که مرا قرض است تا ادا کنم و ناگاه بیرون شو کرده غیبت نمودی.))

شمس‌الدین بامداد روز شنبه ۲۶ جمالاخر سنه ۶۴۲ به قونیه وصول یافت و به عادت خود که در هر شهری که رفتی به خان فرود آمدی (او در خان شکر فروشان نزول کرده حجره بگرفت و بر در حجره‌اش دو سه دینار با قفل بر در می‌نهاد تا خلق را گمان آید که تاجری بزرگست و خود در حجره غیر از حصیر کهنه و شکسته کوزه و بالشی از خشت خام نداشتی)

آنان که در ملاقات شمس با مولوی قلمفرسائی کرده‌اند اینگونه می‌گویند که عشق مولانا به شمس مانند جستجوی موسی (ع) است از خضر (ع) که با مقام نبوت و رسالت و رتبه کلیم‌اللهی باز هم مردان خدا را طلب می‌کرد و مولانا با همه کمال و جلالت در طلب اکملی روز می‌گذاشت تا اینکه شمس را که از نخبگان نزدیکی به حق بوده است بدست آورد و مرید وی شد و سر در قدمش نهاد و یکباره در انوار او فانی شد.

مولوی در وصف حضور شمس این گونه می‌سراید.

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیده سیرست مرا جان دلیرست مرا

زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم

گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای

رفتم و دیوانه شدم سلسله بند نده شدم

گفت که سرمست نه‌ای رو که از این دست نه‌ای

رفتم و سرمست شدم و از طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه‌ای در طرب آغشته نه‌ای

پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی

گول شدم هول شدم و از همه برکنده شدم

گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی

جمع نی‌ام شمع‌نی‌ام دود پراکنده شدم

گفت که شیخی و سری پیشرو و راهبری

شیخ نی‌ام پیش‌نی‌ام امر تو را بنده شدم

گفت که با بال و پری من پرو بالت ندهم

در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم

گفت که مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو

زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم

.....

چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم

چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم

.....

مولوی شعر و موسیقی را می‌دانسته اما همه را با عقل ، اما وقتی شمس می‌آید همه چیز ظاهر می‌شود. سماعی و ربابی و غزل پشت غزل، چرخش و رقص، که بازی عشق و رای اطوار عقل است و توان صوفی از مصاحبت رفیقی آن است پاک و رشید و صادق.

اما یاران و مریدان مدرسه این اطوار عشق را نمی‌فهمند و شمس را مرادی لآبالی و بیرون از خط معرفت می‌دانسته و به پیشوائی او راضی نمی‌شوند.

برای آنان پیر، مولوی شیخ زاده و مفتی است که حسادت و نادانی و شکوه و نامه و فریاد و سرزنش بر او اثری ندارد.

در برخورد مولوی با شمس عرفانی جاگی و شیخ و قطبی کنار می‌رود و عشق جایگزین آن می‌شود و در پای این عشق می‌سوزد. حالی را که مولوی در ملاقات با شمس پیدا کرد آنگونه است که جان مایه‌اش بصورت غزلیاتی سوزناک است که به تصویر می‌آید. زیرا که مدرسه عشق با مکتب عقل سرسازگاری ندارد. دشرگان را کجا و سرور وان را کجا.

شمس مولوی را از دل مشغولی عقلی برحذر می‌دارد و او را به راهی سوق می‌دهد که می‌بایست می‌رفت و این پسند خاطر اطران و مریدان مولوی نیست. از طرفی شمس نیز قابل تحمل برای آنان نمی‌باشد و رفتارش پسند خاطر آنها نیست.

شکوه و شکایت مریدان صورت پسند ظاهر بین و حسودان تنگ نظر از این صوفی پشمینه پوش لآبالی بی‌نام و نشان اثر کرد و شمس آفتاب نورانی خود از مولوی دریغ داشت و دریکم شوال ۶۴۳ پس از ۱۲۰ روز قونیه را ترک گفت.

غیبت شمس بر جان شیفته عاشق سخت شد و آشفته و پریشان از همه گریزان بود و کسی را به حریم مقدس اندیشه‌اش راه نمی‌داد.

مریدان به تصور اینکه اگر معشوق را دور کنند عاشق بر سر عقل می‌آید و با آنان از در آشتی وارد می‌شود غیبت شمس را به فال نیک گرفتند ولی افسوس که برای مولوی چنین نبود.

پرس‌وجوهای مولوی و پی‌گیری‌های او در رابطه با رفتن شمس بی‌نتیجه بود و حاصلش غزلیاتی است که درد هجران را آشکار می‌کند.

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب حسن بر و ن آدمی زابر

که آن چهره مشعشع تا بانم آرزو است

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز

باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

.....

یعقوب وار و اسفاها همی زنم

دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس می شود

آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

جانم ملول گشت زفرعون و ظلم او

آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول

آن های و هوی و نعره مستانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت نشود جسته ایم ما

گفت آنکه یافت نشو آنم آرزوست

.....

یک دست جام باده و یک دست زلف یار

رقصی چنین می‌دانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز روز شرق

من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

در عین ناامیدی ناگاه نامه‌ای از شمس در دمشق رسید و مولوی شادمان گشت و پیام پشت پیام و غزل پشت غزل می‌فرستاد تا آن که در محرم

سال ۶۴۵ قمری شمس به قونیه بازگشت. مولوی از شوق دیدار قریب الوقوع شمس اینگونه سرود

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد

مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد

راه دهید یار را آن مه ده چهار را

که از رخ نوربخش او نور نثار می‌رسد

چاک شد آسمان غلغله ایست در جهان

عنبر و مشک می‌دمد سنحوق یار می‌رسد

رونق باغ می‌رسد چشم و چراغ می‌رسد

غم به کناره می‌رود مه به کنار می‌رسد

تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود

ما چه نشسته‌ایم پس شه زشکار می‌رسد

باغ سلام می‌کند سرو قیام می‌کند

سبزه پیاده می‌رود غنچه سوار می‌رسد

چون برسی به کوی ما خامشی است خوبی ما،

زانکه زگفت و گوی ما گرد و غبار می‌رسد

آنگاه که به دیدار شمس نائل می‌شود اینگونه می‌سراید

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد

آن سمیرم آمد و آن کان رزم آمد

مستی سرم آمد نور نظرم آمد

چیزدگر را خواهی چیز دگرم آمد

آن راه زخم آمد توبه شکنم آمد

و آن یوسف سیمین بر ناگه به برم آمد

امروز به از دینه ای مونس دیرینه

دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد

آنکس که همی جستم دی من به چراغ او را

امروز چو تنگ گل بر رهگذرم آمد

از مرگ چرا ترسم؟ کو آب حیات آمد

وز طعنه چرا ترسم؟ چون او بصرم آمد

.....

وقتست که می‌نوشم تا برق زند هوشم

وقتست که بر برم چون بال و پر آمد

.....

در هنگام بازگشت شمس استقبال بی نظیری از او بعمل آمد و مولوی مرده دل دوباره زنده شد.

اما افسوس که بازهم جاهلان و حاسدان بد گوئی آغاز کردند، مولانا رادیوانه و شمس را جادوگر نامیدند و عالمان و فقیهان ظاهر بین نیز متاسف بودند که فقیه و عالمی چون مولوی درس و بحث را رها کرده و به سماع می پردازد.

این رفتار موجب شد که شمس این بار غیبت خود را بگونه ای انجام دهد که بازگشتی نباشد و بعضی نیز گویند که مریدان او را کشتند و جسدش را از مولوی مخفی کردند یا در چاهی انداختند. بهر صورت او در سال ۶۴۵ شهید شد یا رفت و مولوی مفتی فقیه و پیشوای دیروز، عاشقی دیوانه و رندی عالم سوز از کار درآمد و هرچه می جست کمتر می یافت.

مولوی بار دیگر به شام رفت تا از گمشده خود خبری بگیرد ولی اثری از او نیافت و آخر سر اینکه به قونیه بازگشت و در فراق مرشد و مراد خود غم ناله می سرود و غزلیات سوزناک می گفت. عاقبت مولوی از دیدار مجدد شمس مایوس شد و برای آرامش روح نا آرام خود او را در وجود دیگران می جست و آخر الامر شمس را در وجود صلاح الدین فریدون قونوی معروف به زرکوب یافت و با او آرام گرفت.

روزی به سلطان ولد فرزند خود گفت: فرزند، بدان که شمس همین صلاح الدین است که مقتدای جهان و میر ملک لامکان است»

در سال ۶۵۷ صلاح الدین بیمار شد و از دنیا رفت و مولوی با اعزاز و اکرام او را در جوار مرقد پدر به خاک سپرد

مولوی و حسام‌الدین چلبی

همانگونه که قبلاً اشارت رفت مولوی در مجالس درس و بحث خود شاگردانی را تربیت می‌کرد و مریدانش را با ادب و علم و عرفان آشنا می‌نمود. در میان این شاگردان حسام‌الدین چلبی جایگاه ویژه‌ای داشت که مولوی پس از شمس و صلاح‌الدین زرکوب او را مصاحب و یار خلوت خود قرار داد. حاصل این خلوت نشینی‌ها فورانی است از عرفان و حکمت که در وجود مولانا موج می‌زد ولی مجال بروز نمی‌یافت و این حسام‌الدین است که روزنه‌ای را گشود و عالم را از وجود گوهری ذیقیمت بنام مثنوی مولوی منور ساخت و گوشه‌ای از اقیانوس اندیشه‌های بلند مولوی را مواج نمود و طالبان عشق را از سرچشمه زلال آن سیراب کند.

این حسام الدین کیست

حسام‌الدین ابن محمد بن حسن چلبی (چلبی به زبان رومی بمعنای سید و آقا است) که مولوی او را مفتاح خزائن عرش و امین کنوز فرش و با یزید وقت و جنید زمان می‌خواندش اصلاً از اهالی ارومیه است و مولوی او را از مولوی الاصل نامیده است.

تولد او را به سال ۶۲۲ هجری می‌دانند که در قونیه متولد شد. علاوه بر شهرت چلبی، او را به این اخی ترک نیز معروف می‌دانند زیرا پدران او فتیان بوده است و او نیز روش پدر را دنبال کرد و پس از مرگ پدر که رئیس فتیان یا اخیان شهر بود جانشین وی شد و از مریدان و شاگردان مولوی گردید و در خدمت وی درآمد.

چون صلاح‌الدین برحمت حق پیوست مولوی این حسام‌الدین را خلیفه خود کرد و در میان کسان خود همه‌چیز را در اختیار وی قرار داد و تصریف و تصرف امور را به او سپرد.

بلندی مقام حسام‌الدین در نزد مولوی چنان است که مثنوی معنوی را با او، برای او و با خواهش او و در حضور او در حال با او بودن به انجام رسانید

جایگاه حسام‌الدین چلبی در نزد حکام و علما و عرفای آن روز نیز والا و ارجمند بود.

حسام‌الدین در جوار مولانا خلیفه‌ای بود که با بهره‌گیری از محضر صلاح‌الدین زرکوب و مولانا علم و عمل را تو امان داشت و مولوی او را شیخ اجل اکمل، شمس الهدی و فخرالمشایخ می‌خواند. او شمس را آفتاب و صلاح‌الدین راماه و حسام‌الدین را ستاره می‌خواند. مذهب حسام‌الدین شافعی بود و می‌خواست حنفی شود اما مولوی که خود حنفی بود و اصل را یکی می‌دانست تن بر فرع نداد و چنین اجازه‌ای را صادر نکرد.

سرودن مثنوی

یکی از بزرگترین یادگارهای دوران حسام الدین شروع و اتمام مثنوی است که آن را قرآن منظوم عجم می‌دانند. این کتاب که از بزرگترین کتب ادبی ایران و متصوفه اسلام است، سبب افاضه فیض عظیمش از وجود مولانا همانا حسام‌الدین چلبی بوده است.

درباره مثنوی بازهم گفتگو خواهیم کرد.

مدت هم صحبتی مولوی را با حسام الدین چلبی ۱۰ یا ۱۵ سال می‌دانند که قول دوم به صحت نزدیکتر است.

رحلت مولوی

مولوی ناگاہ بیمار شد و حکیم الکمال الدین مشهور به شارح قانون ابن سینا و حکیم غضنفری بر او وارد شدند و به مداوا پرداختند. اما سودی نبخشید. بیماری او را (حمای محرق) گفتند او در روز یکشنبه پنجم جمادی الاخر سال ۶۷۲ و در زمانی که آفتاب در مغرب آسمان برزدی می‌گرائید چشم از جهان فرو بست و بسوی حق پرکشید.

گفته‌اند در مدت بیماری وی مردم به دیدنش می‌آمدند و شیخ‌صدرالدین قونوی هم به عیادت آمد و شفای او را از خداوند خواست. مولوی رو به او کرد و این غزل را خواند

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم

رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم

گویند سلطان ولد فرزند مولوی در شب آخر عمر او بالای سرش بود و بی تابی می‌کرد.

او این غزل را که آخرین غزل مولوی است سرود.

رو سر بنه به بالین مرا تنها مرا رها کن

ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

مائیم و موج سودا شب تا به روز تنها

خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی

بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

مائیم و آب دیده در کنج غم خزیده

بر آب دیده ما صد جای آسیا کن

خیره کشی است مارا دارد دلی چو خارا

بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد

ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن

دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد

پس من چگونه گویم که این درد را دوا کن

در خوب دوش پیری در کوی عشق دیدم

با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

گر ازدهاست برره عشقی است چون زمرد

از برق این زمردهین دفع ازدها کن

بس کن که بیخودم من ور تو هنر فزائی

تاریخ بوعلی گو تنبیه بوعلی کن

بر جنازه مولوی شیخ صدرالدین قونوی نماز کرد و گویند از فرط بیخودی بی هوش شد. قاضی سراج‌الدین بر سر تربت مولانا این رباعی را خواند که

کاش آنروز که د رپای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم

این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

وصیت مولوی

به فرزندان و خاندان و مریدان خود اینگونه وصیت کرد.

شما را به تقوا و پرهیز کاری و به کم خوردن و کم خوابیدن و کم سخن گفتن و بدو از گناه و مواظبت بر روزه و ادامه قیام و ترک شهوات در همه اوقات و تحمل جفا و بی مهری مردم و ننشستن با مردم سفیه و احمق و رفاقت با بزرگان و شایستگان سفارش می‌کنم.

بدانید بهترین مردم آن کسی است که نفعش بیشتر عاید مردم شود و بهترین سخن آن است که لفظش کم و معنیش زیاد، و سپاس مخصوص خداوند است.

جنازه مولانا را در مکانی که به نام باغ سلطان مشهور است و در کنار مرقد پدرش سلطان‌العلما دفن کردند. گویند در آنجا پنجاه نفر از خاندان مولانا نامه مدفونند نام دیگر این مکان را ارم باغچه گویند.

آثار مولوی

۱- مهمترین اثر منظوم مولوی مثنوی است در ۶ دفتر به بحر امل مسدس مقصور (بنا به گفته مرحوم دکتر صفا در تاریخ ادبیات) که حدود ۲۶۰۰۰ بیت دارد.

این منظومه طولانی که به حق یکی از بهترین زادگان اندیشه بشری است مولوی در آن مسائل مهم عرفانی و حکمی و دینی و اخلاقی را مطرح کرده و به ایراد آیات و احادیث و امثال و یا تعریض در آنها مبادرت ورزیده است.

هانگونه که در قبل گفته شد مولوی این مثنوی را به خواهش شاگرد خود و مرید صادقش حسام‌الدین چلبی سرود.

در چگونگی شکل گیری مثنوی احمد افلاکی گفته است: حسام‌الحق ... بر بعضی یاران اطلاع یافت که برغبت تام و عشق تمام، الهی نامه حکیم (سنایی) و منطق الطیر عطار و مصیبت نامه او را؟؟؟ مطالعه می‌کنند و از اسرار آن متلذذ می‌شوند. شبی حضرت مولانا را در خلوت یافته سر نهاد و گفت که دواوین غزلیات بسیار شده، اگر چنانچه به طرز الهی نامه اما به وزن منطق الطیر کتابی باشد تا در میان عالمیان یادگاری بماند بغایت مرحمت و عنایت خواهد بود. مولانا فی الحال از سر دستار مبارک خود جزوی که شارح اسرار کلیات و جزئیات بود بدست چلبی داد و آنجا ۱۸ بیت از اول مثنوی نوشته بود.

بشنو از نی چون حکایت می‌کند

وز جداییها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند

از نفیرم مرد وزن نالیده‌اند

سینه‌خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم

جفت بد حالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من

وز درون من نجست اسرار من

سرمن از ناله من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن زجان و جان زتن مستور نیست

لیک کس را دید جان دستور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد

جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید

پرده‌های پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید؟

همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟

نی حدیث راه پر خون می کند

قصه‌های عشق مجنون می‌کند

در نیابد حال پخته هیچ خام

پس سخن کوتاه باید والسلام

پس از آن مولوی شروع به سرودن دفتر اول مثنوی کرد. او می‌گفت و حسام‌الدین می‌نوشت که گاهی از اول شب تا طلوع سپیده ادامه می‌یافت و این نوشته‌ها را با صدای بلند و با آواز خوش می‌خواند و مولوی تصحیح می‌کرد تا دفتر اول تمام شد. در این زمان همسر حسام‌الدین دارفانی را وداع گفت و مثنوی تعطیل شد. پس از آن بنا به خواهش حسام‌الدین بار دیگر مولوی به نظم دفتر دوم پرداخت و شروع آن را اینگونه بیان داشت:

مدتی این مثنوی تاخیر شد

مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند تو

خوش نگردد شیر شیرین خوش شنو

و تا پایان دفتر ششم بی وقفه ادامه یافت.

تاریخ نظم مثنوی را تذکره نویسان ۶۵۷ هجری و پایان دفتر اول را ۶۶۰ گفته‌اند دفتر دوم همانگونه که اشاره شد دو سال به تاخیر افتاد و در سال ۶۶۲ آغاز شد.

تذکره نویسان به سال پایان مثنوی اشاره‌ای ندارند و مرحوم دکتر صفا در تاریخ ادبیات آنرا احتمالاً ۶۶۶ دانسته است .

عدد ادبیات مثنوی در نسخ مختلف را به ۴۰۰۰ تا ۴۵۰۰ بیت در دفتر اول و ۳۸۰۰ تا ۴۱۰۰ بیت در دفتر دوم و ۴۸۰۰ تا ۵۲۰۰ بیت در دفتر سوم و ۳۸۵۰ تا ۴۱۰۰ بیت در دفتر چهارم و ۴۲۰۰ تا ۵۲۰۰ بیت در دفتر پنجم و ۴۹۰۰ تا ۵۳۰۰ بیت در دفتر ششم گفته‌اند. مولوی بنابر نقل افلاکی خود درباره مثنوی اینچنین گفته است: مثنوی ما دلبرست معنوی که در جمال و کمال همتائی ندارد و همچنان باغیست مهیا و درختسیت مهنا که جهت روشندان صاحب نظر و عاشقان سوخته‌جگر ساخته شده است. خنک‌جانی که از مشاهده این شاهد غیبی محظوظ باشد و ملحوظ نظر عنایت رجال‌الله گردد تا در جریده نعم‌العبد انه اواب منخرط شود))

دفتر هفتمین را به مثنوی مولوی منسوب می‌دانند که اکثر تذکره نویسان آن را مردود می‌دانند

۲- دیوان شمس تبریزی، دومین اثر منظوم مولوی دیوان کبیر مشهور به دیوان شمس تبریز است. زیرا مولوی بجای نام یا تخلص خود در پایان غالب غزلها نام مرادش شمس‌الدین را آورده است و ندرتاً خمش یا خاموش یا خموش را بی‌آنکه ظاهر آن به تخلص شباهتی داشته باشد ذکر کرده است. تعداد ابیات این دیوان را تا ۵۰۰۰۰ بیت گفته‌اند.

این غزلیات مملو از حقایق عالیه عرفانی و دریائی جوشان از عواطف حاد و اندیشه‌های بلند شاعر است و در همه آنها مولوی با معشوقی نادیدنی و نا یافتنی کار دارد که او را یافته است و با او از سر شوق درباره وصال و فراق سخن می‌گوید.

۳- رباعیات: مجموعه رباعیات مولوی را به ۱۶۵۹ تا ۱۹۸۳ رباعی رسانیده‌اند

۴- کتاب فیه‌ما فیه به نثر از آثار مولوی است که از چند مجلس که وی با معین‌الدین پروانه از امرای آن روز آن بلاد داشت فراهم آمده است. در فیه‌ما فیه کلام مولوی ساده و دور از آرایش و پیرایش است ولی در عین سادگی چنان بمهارت سخن پردازی نموده که بی‌تردید او را از فصیح‌های تراز اول زبان فارسی می‌دانند.

مکاتیب - این کتاب مربوط به نامه‌های مولا نا خطاب به معاصرین است.

از جمله این نامه‌ها سه نامه است. در مناقب العارفین احمد افلاکی آمده است که یکی را به صلاح‌الدین زرکوب و دیگری را به پسرش سلطان ولد و سومی را به همسر سلطان ولد نوشته است.

مجالس سبعة - این کتاب شامل هفت خطا به یا هفت مجلس و عطا مولانا است در این مجالس بطور کلی ۱۵۷ آیه از قرآن مجید و ۴۰ حدیث از حضرت رسول (ص) و حضرت علی ابن‌ابی‌طالب (ع) آمده که در آن راه رستگاری را به اجتماع و مردم به فسادگراییده نشان می‌دهد.

از غزلیات مشهور اوست:

روزها فکر من این است و همه شب سخنم

که چرا غافل از احوالی دل خویشتم

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود

به کجا می‌روم آخر نمائی وطنم

مانده‌ام سخت عجب کز چه ساخت مرا

یا چه بودست مراد وی از این ساختنم
جان که از عالم علویست یقین می‌دانم
رخت خود باز بر آنم که همانی فکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست
به هوای سرکوبش پرو بالی بزمن
کیست در گوش که او می‌شنود آوازم
یا کدام است سخن می‌کند اندر دهنم
کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد
یا چه جان است نگوئی که منش بیرهنم
تا به تحقیق مزا منزل و ره ننمائی
یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
می‌وصلم بچشان تا در زندان ابد
که از سر عربده مستانه بهم در شکنم
من بخود نامرم اینجا که بخود بازروم
آنکه آورد مرا باز برد در وطنم
تو مپندار که من شعر بخود می‌گویم
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم
شمس تبریز اگر روی بمن بنمائی

دام این قالب مردار زهم در فکنم